

محمد طلوعی

# آناتومی افسردگی

مجموعه کتابخانه تخصصی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

کتابخانه تخصصی روانشناسی

ofoqco.com

ofoqpublication

ofoqpublication

اسفندیار خاموشی پیرمرد قدبلندی بود که انگار روزگار او را از روی ملوان‌هایی با موهای یکدست سپید تراشیده و واقعاً مثل ملوان‌ها بوی آدم‌هایی را می‌داد که ساعت‌ها در آفتاب مانده‌اند. وقتی انگشت اشاره‌اش را از روی زنگِ خانه‌ای در جمال‌زاده‌ی جنوبی برداشت همین آدم به چشمِ مهران آمد، پیرمردی که هفت دریا را گشته و کمی عطوفتِ بهار هم قاتی‌اش شده بود. نور شدیدی پشت سر پیرمرد بود. رنگ سبز روشنِ برگ‌های اردیبهشت همه چیز را مثل فیلم‌های تبلیغاتی شرکت‌های بیمه می‌کرد که روزهای خوشِ پیری را نوید می‌دهند. کیفِ پورش‌دیزاینِ ظریفی که دستِ اسفندیار بود این تصویر تبلیغاتی را مؤکد می‌کرد. انگار کارمندی ذره‌ذره و سال‌به‌سال این ایام به کامِ پیری را با پرداختِ حقِ بیمه‌های جزئی در طول سال‌های خدمتش ساخته و این کیفِ سبک و لبخندِ محورا پیش خرید کرده. چنین تصویری، سر صبح، هیچ نشانی از روزی آن قدر عجیب نداشت. مهران اول فکر می‌کرد پیرمرد دنبالِ نشانیِ جایی می‌گردد و اشتباهی زنگِ خانه‌ی او را زده. از پشتِ آیفون، اسفندیار اسمش را گفته بود اما وقتی در را باز کرد و پیرمرد را دید فکر کرد ماجرا اشتباه جزئی در آدرس یا فقط تشابه اسمی است چون فکر می‌کرد هنوز به سنی نرسیده که با آدمی به این سن کار داشته باشد.

اسفندیار شلوار جینی پوشیده بود که برای سن و سالش زیادی جوانانه بود، پیراهنش را انداخته بود توی شلوار و کمربند چرم کلفتی بسته بود. این‌ها باعث می‌شد مهران نفهمد او چندساله است. مهران با لباسِ خانه دم در بود، با دمپایی‌های پلاستیکی و شلوار گرمکنی که از بس پوشیده بود انگار زانوهای آب آورده و متورمی را می‌پوشاند. اسفندیار خیلی محترمانه گفت: «آقای جولایی، من اوادم دنبال اون کیف که دستِ شماست.»

مهران چند لحظه نتوانست تشخیص بدهد اسفندیار راجع به چی حرف می‌زند، فکر می‌کرد وقتی اسفندیار دهان باز کند یکی یکی دندان‌هاش از دهانش می‌افتد بیرون یا صدایی شبیه صدای دروازه‌های بزرگ زنگ زده‌ی قلعه‌ها می‌آید اما صدای اسفندیار حتی خشِ میانسالی نداشت، انگار صداش با آمپلی‌فایر تقویت می‌شد، مهران گفت: «شما آشنای خانم آتش برآب هستید؟»

اسفندیار کیف را دست‌به‌دست کرد، با دستِ آزادشده‌اش گوشی موبایلی از جیبش درآورد، گفت: «نمی‌دونم اسمشون چیه، من تلفنی باهاشون حرف زدم. گفتن پیام پیش شما. آدرس شما رو نداشتن. زنگ زدم شرکت آدرستون رو گرفتم، ظاهراً چند روزه نمی‌تونیم هم رو پیدا کنیم.» و در گوشی‌اش دنبال اسمی گشت، مهران از جلوی در کنار رفت، گفت: «بفرمایید بالا، کیف بالاست.»

اسفندیار هیچ مقاومتی نکرد. وقتی مهران خودش را کنار کشید، اسفندیار حرکتی کرد که انگار می‌خواهد بیاید تو، حرکتی خیلی ظریف مثل جلوتر گذاشتن پای راست اما بعد منصرف شد و حتی یک قدم عقب رفت. او هم از دیدن مهران تعجب کرده بود. هر دو تصویری متفاوت از هم داشتند. اسفندیار دو طرفِ کوچه را ورنداز کرد و فکر کرد کسی تعقیبش می‌کند. سر کوچه درختی بود که نمی‌گذاشت ماشین تو بیاید و فقط موتور

می‌توانست از آن رد شود اما انگار کسی سرِ کوچه ایستاده بود و تماشاش می‌کرد. اسفندیار دودل گفت: «می‌تونم همین جا بمونم تا کیف رویاری.» می‌دانست این درست چیزی نیست که می‌خواهد بگوید اما دلیلی برای توی خانه رفتن نداشت جز اینکه با کینه‌ای پنجاه‌ساله برگشته بود تهران تا بمیرد و انگار در کسری از ثانیه پشیمان شده بود و دودستی چسبیده بود به زندگی. مهران گفت: «می‌شه کارت شناسایی تون رو ببینم؟»

اسفندیار مثل آدمی که سعی می‌کند جمع و تفریق ابتدایی را به دانش‌آموز اکابری یاد بدهد صدش را بلند کرد و گفت: «من خیلی وقته ایران نبودم، کارت شناسایی ندارم، پاسپورت فقط دارم که اونم توهنته.» مهران باهوش‌تر از آن چیزی بود که اسفندیار فکرش را می‌کرد، دوباره خودش را از چارچوب در کنار کشید و گفت: «پس دیگه مجبورید بیایید بالا تا من زنگ بزنم خانم آتش برآب هماهنگ کنم، فقط قدر یه چایی خوردن وقت می‌گیره.»

وقتی اسفندیار از پله‌های ساختمان مارکوفی بالا می‌رفت، لحظه‌ای ایستاد و به مهران نگاه کرد که پشت سرش می‌آمد. گفت: «نمی‌دونم چرا خیال می‌کنم قبلاً اینجا بوده‌ام.»

نمی‌دانست این جمله را گفت یا نه چون دوباره مثل آدم غریبه‌ای در خانه‌ای غریبه از پله‌ها بالا رفت. منتظر ماند تا مهران در چوبی اتاق را باز کند و لحظه‌ای خانه را ورننداز کرد. روی همه‌ی سطوح افقی خانه، کتابی از پشت باز بود. روی میز، روی میبل‌ها، گوشه‌ای کنار میزهای عسلی روی زمین و حتی روی تلویزیون. انگار آدم بی‌حوصله‌ی دمدمی مزاجی کتاب‌ها را دم دستش گذاشته تا هر داستانی را که خواست از هر جایی که ول کرده باز کند و بخواند. تا قبل از در ورودی همه چیز به نظر اسفندیار آشنا می‌آمد اما توی خانه غریبه بود. ترکیبی از سلیقه و بی‌سلیقگی، نوگرایی یکیایی

و کهنه‌پرستی بازار سیداسماعیل. راه‌پله موکت قرمز داشت اما توی خانه جز سوزنی مربعی وسط حال هیچ چیزی پهن نبود. موزائیک‌های قدیمی با درزهایی تازه‌دوغاب‌شده معلوم بودند و نور کج‌تاب صبح از پنجره‌های قدی رویشان افتاده بود. اسفندیار کفش‌هایش را دم کفش‌کن کنده بود و نمی‌دانست اینجا چه باید بکند، دلش می‌خواست به مهران بگوید براش دمپایی بیاورد اما خانه نشانی از آمادگی برای میزبانی نداشت، خیلی وقت بود مهمانی سرزده یا با دعوت توش نیامده بود.

اسفندیار به اولین مبلی که رسید نشست. قبلش، مهران کتابی را از روی میبل برداشت و سرسری ورقی را که تا آنجا خوانده بود تا کرد و کتاب را بست. اسفندیار دستش را جلوی چشم‌هایش گرفت. نور آفتاب روی نیمه از صورتش افتاده بود و آن بخش را جوان‌تر نشان می‌داد. پیرمرد بدون اینکه صورت مهران را ببیند حدس می‌زد مهران دارد سر‌تاپاش را نگاه می‌کند تا بفهمد با چه جور آدمی طرف است. یقه‌ی پیراهن سفارشی دوخت خیلی تنگ بود، انگار پیرمرد می‌خواست چروک‌های گردنش را پنهان کند ولی معلوم بود کسی حواسش به او هست چون نه موی دماغ داشت، نه موی گوش نه حتی در لایه‌های افتاده‌ی صورتش جای خرده‌مویی نتراشیده باقی مانده بود. با همه‌ی این پنهان‌کاری‌ها، پیرمرد شبیه کندویی بود که زنبورها ولش کرده‌اند، کندویی خالی، بی‌ملکه، بی‌سربازها و کارگرها که سال‌ها بی‌رفت و آمد توی باغی بزرگ باقی مانده.

اسفندیار گفت: «می‌دونی توی کیف چیه؟»

مهران همان جور که معطل ایستاده بود، سر تکان داد یعنی نه و رفت توی آشپزخانه زیر کتری چای صبح را روشن کند. اسفندیار از همان جا که نشسته بود، داد زد: «رمز کیف هزار و سیصد و یکه، سال تولد من.»  
خاطره‌ای خیلی دور، آن قدر دور که انگار مال آدمی دیگر بود در خانه

می‌گشت. زنی در پیراهنی بلند از پله‌ها پشت سر اسفندیار بالا آمده بود. زن عطر کُتید زده بود، بورا به خاطر می‌آورد اما صورت زن را نه، شاید بعداً در میانسالی و پیری زن را دیده بود و آن دیدار، سر جوان زن را با سر پیرش عوض کرده بود اما اندام زن جوان بود پوشیده در حیای دهه‌ی بیست، با آستین‌های بلند و دامن تا زیر زانو، یقه‌ی انگلیسی که تا روی سیبِ آدم زن دکمه می‌خورد و جوراب‌های نخی سفید پاش بود. زن روسری نداشت، مادرش پیش‌غریبه و آشنا روسری سر می‌کرد، شاید خواهرش بود یا کسی که دلیلی نداشت پیش اسفندیار روسری سر کنند یا اگر روسری سر می‌کرد بعداً کشفِ حجاب کرده و برداشته. اسفندیار دوتا یکی پله‌ها را بالا می‌رفت، حتماً کار مهمی داشته اما یادش نمی‌آمد، نه کارش، نه زن، نه خانه.

مهران تی‌بگی انداخت در قوری چای صبح و چای را زیاد کرد. دولیوان جور پیدا نکرد که برای هر دو نفرشان چای بریزد. برای اسفندیار در استکانی شیشه‌ای با نعلبکی و برای خودش در لیوانی که هدیه‌ی تبلیغاتی شرکت بود چای ریخت. قندان را پر کرد و چند خرما پیارم هم گذاشت کنار نعلبکی اسفندیار. به نظرش هر کاری می‌توانست کرده بود تا این ملاقات سرزده را قابل تحمل تر کند.

اسفندیار استکان چای را توی دست گرفت و تنش را جلو کشید تا از پنجره بیرون را ببیند. درخت توت سرخی در حیاط توت‌هاش را ریخته بود و کاشی‌های حیاط را سیاه کرده بود. اسفندیار استکان را تا جلوی لبش بالا آورد و داغی چای را نرسیده به زبانش حس کرد، استکان را گذاشت توی نعلبکی، همان جور که حیاط را نگاه می‌کرد، گفت: «می‌شه چایمون رو با هم عوض کنیم؟»

مهران هاج و واج ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، نمی‌دانست چه باید بگوید، دوباره شاگرد کندذهنی شده بود که با دهان باز به چشم‌های

معلمش نگاه می‌کند و جواب سؤالی را نمی‌داند. اسفندیار بدون اینکه منتظر جواب بماند، آمد و ماگ را از جلوی دست مهران برداشت و استکان چای خودش را گذاشت. وقتی دوباره روی مبل نشست انگار چند لحظه پیش هیچ اتفاقی نیفتاده گفت: «این توت چند سالشه؟»

مهران استکان چای را نامتعادل گذاشته بود روی دسته‌ی مبل، گفت: «نمی‌دونم، من دو ساله اینجام.»

اسفندیار لب‌هاش را جمع کرد و جرعه‌ی کوچکی از چای نوشید. ناشتا بود و تئین چای مثل خط ترمزی طولانی روی آسفالت تا معده‌اش رسید. گفت: «فکر می‌کنم قبلاً تو این خونه بوده‌ام. احتمالاً خونه‌ی سرهنگ اقبالی بوده. مثلاً هزار و سیصد و بیست و چهار. باغش بزرگ تر بود.»

مهران استکان را در مشتش گرفت، گفت: «هزار و سیصد و بیست و چهار خیلی سال پیشه، آدم فکر می‌کنه اون موقع دنیا اصلاً وجود نداشته.» اسفندیار خندید، مثل آدم جوانی خندید. صدای خنده‌اش به سقف بلند خانه می‌خورد و روی کف موزائیک تکثیر می‌شد. لرزش‌های خنده‌اش ماگ را توی دستش لب‌پر می‌کرد و حواسش بود چای روی زمین نریزد و سعی هم می‌کرد زنی را که فکر می‌کرد توی خانه دیده به خاطر بیاورد. درک اینکه بخش عمده‌ی توانش را صرف چای می‌کند مشکل بود، دلش می‌خواست روی هره‌ی پنجره بنشیند و گذشته را مثل زمان حال به یاد بیاورد، می‌دانست که این کار شدنی نیست، برای کسی مثل او با سرگذشتی آن قدر طولانی شدنی نبود که همه چیز را درست سر جایش به خاطر بیاورد. گفت: «فکر کنم به جز تخت جمشید، من دیگه از هر چی تو این مملکت ساله دارترم.»

چرخید سمت مهران، کیف ظریفش را از کنار پاش برداشت و روی زانو‌ها گذاشت. خیلی کند اما قاطع، مثل جراحی که تیغی را هزار بار زیر